

تازه‌ها و جاودانه‌های شعر
 گزیده‌هایی از بیان شاعرانه عشق
 گزینش شعرها از دکتر علی‌رضا اکبری

هر که در عاشقی قدم نزرده است
 بر دل از خون دیده نم نزرده است
 او چه داند که چیست حالت عشق
 که بر او عشق، تیر غم نزرده است

خاقانی

جز عشق نبود هیچ دمساز مرا
 نی اول و نی آخر و آغاز مرا
 جان می‌دهد از درونه آواز مرا
 کی کاهل راه عشق در باز مرا

مولانا

بر عشق توام، نه صبر پیدا است، نه دل
 بی روی توام، نه عقل بر جاست، نه دل
 این غم، که مراست کوه قافست، نه غم
 این دل، که تو راست، سنگ خاراست، نه دل

رودکی

راهیست راهِ عشق که هیچش کناره نیست
 آنجا جز آن که جان بسپارند، چاره نیست
 هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود
 در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
 ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
 کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
 از چشم خود پیرس که ما را که می‌کشد؟
 جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
 او را به چشم پاک توان دید چون هلال
 هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست
 فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
 چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
 نگرفت در تو گریه حافظ به هیچ رو
 حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست
حافظ

عشق شادی ست، عشق آزادی ست

عشق آغاز آدمی زادی ست

عشق آتش به سینه داشتن است

دم همت بر او گماشتن است

عشق شوری ز خود فراینده ست

زایش کهکشان زاینده ست
تپش نبض باغ در دانه ست
در شب پیله رقص پروانه ست
جنبشی در نهفت پرده جان
در بن جان زندگی پنهان
زندگی چیست؟ عشق ورزیدن
زندگی را به عشق بخشیدن
زنده است آن که عشق می‌ورزد
دل و جانش به عشق می‌ارزد
آدمی زاده را چراغی گیر
روشنایی پرست شعله پذیر
خویشتن سوزی انجمن فروز
شب نشینی هم آشیانه‌ی روز
آتش این چراغ سحر آمیز
عشق آتش نشین آتش خیز
آدمی بی زلال این آتش
مشت حاکی ست پر کدورت و غش

.....

هوشنگ ابتهاج

همه

لرزشِ دست و دلم
از آن بود

که عشق

پناهی گردد،

پروازی نه

گریزگاهی گردد.

آی عشق آی عشق

چهره‌ی آیات پیدا نیست.

و خنکای مرهمی

بر شعله‌ی زخمی

نه شورِ شعله

بر سرمای درون.

آی عشق آی عشق

چهره‌ی سُرخات پیدا نیست.

غبارِ تیره‌ی تسکینی

بر حضورِ وهن

و دنجِ رهایی

بر گریزِ حضور،

سیاهی

بر آرامشِ آبی

و سبزه‌ی برگچه

بر ارغوان

آی عشقِ آی عشق

رنگِ آشنایت

پیدا نیست.

احمد شاملو

به خاطر مردم است که می‌گویم

گوش‌هایت را کمی نزدیک دهانم بیار

دنیا

دارد از شعرهای عاشقانه تهی می‌شود

و مردم نمی‌دانند

چگونه می‌شود بی‌هیچ‌واژه‌ای

کسی را که این همه دور است

این همه دوست داشت

لیلا کردبچه

چندان به تماشایش برنشستیم
که بامدادی دیگر برآمد
و بهاری دیگر
از چشم اندازهای بی برگشت در رسید
از عشق تن جامه‌ای ساختیم روئینه
نبردی پرداختیم که حنظل انتظار
بر ما گوارا آمد
ای آفتاب که بر نیامدنت
شب را جاودانه می‌سازد
بر من بتاب
پیش از آن که در تاریکی خود گم شوم

محمد شمس لنگرودی

برایم شعر بفرست
حتی شعرهایی که عاشقان دیگر ت
برای تو می‌گویند

می خواهم بدانم
دیگران که دچار تو می شوند
تا کجای شعر پیش می روند
تا کجای عشق
تا کجای جاده‌ای که من
در انتهای آن ایستاده‌ام

افشین یداللهی

معشوق من
با آن تن برهنه بی شرم
بر ساقهای نیرومندش
چون مرگ ایستاد
خط‌های بیقرار مورب
اندامهای عاصی او را
در طرح استوارش
دنبال میکنند

معشوق من

گوئی ز نسل‌های فراموش گشته است

گوئی که تاتاری

در انتهای چشمانش

پیوسته در کمین سوار است

گوئی که بربری

در برق پر طراوت دندانهایش

مجنوب خون گرم شکاریست

معشوق من

همچون طبیعت

مفهوم ناگزیر صریحی دارد

او با شکست من

قانون صادقانه قدرت را

تأیید میکند

او وحشیانه آزاد است

مانند یک غریزه سالم

در عمق یک جزیره نامسکون

او پاک میکند
با پاره‌های خیمهٔ مجنون
از کفش خود، غبار خیابان را
معشوق من
همچون خداوندی، در معبد نیال
گوئی از ابتدای وجودش
بیگانه بوده است
او
مردیست از قرون گذشته
یادآور اصالت زیبایی
او در فضای خود
چون بوی کودکی
پیوسته خاطرات معصومی را
بیدار میکند
او مثل یک سرود خوش عامیانه است
سرشار از خشونت و احساس
او با خلوص دوست میدارد

ذرات زندگی را
ذرات خاک را
غمهای آدمی را
غمهای پاک را
او با خلوص دوست میدارد
یک کوچه باغ دهکده را
یک درخت را
یک ظرف بستنی را
یک بند رخت را
معشوق من
انسان ساده‌ایست
انسان ساده‌ای که من او را
در سرزمین شوم عجایب
چون آخرین نشانه‌ی یک مذهب شکفت
در لابلای بوته‌ی پستانهایم
پنهان نموده‌ام
فروغ فرخزاد